

شهید خضر رنجبر



ازتبار علی
سازمان جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	ابراهیم
تاریخ تولد	۱۳۳۸/۰۶/۱۵
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۲
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	آموزش و پرورش
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

خضر رنجبر در سال ۱۳۳۸ در خانواده‌ای متدین و متعهد به اسلام چشم به جهان گشود. وی دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی ابتدایی «فخر رازی» - امام جعفر صادق(ع) فعلی - و دوران دبیرستان را در مدرسه‌ی شریعتی در رشته‌ی طبیعی به پایان رساند.

او در دوران کودکی پس از تعلیم و قرائت قرآن که توسط پدرش برگزار می‌گردید، موفق به ختم قرآن شد. او در سال‌های قبل از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی با سایر دوستان و هم‌محلّه‌ای‌های خود همگام با ملت شهیدپرور به مبارزه با رژیم شاهنشاهی برخاست و در کلیه‌ی مراسم مذهبی و راهپیمایی‌ها شرکت فعال داشت. ایشان پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی با شکل‌گیری کمیته‌های انقلاب در این نهاد انقلابی مشغول شد و به مدت یکسال در آنجا خدمت کرد. وی در سال ۱۳۵۸ به خدمت مقدس سربازی رفت و در زمان سربازی نیز به عنوان نیروی داوطلب به مدت ۶ ماه به خطوط مقدم جبهه‌ی آبادان اعزام شد و همراه با سایر رزمندگان اسلام، با نیروی‌های بعثی به مبارزه برخاست.

این شهید عزیز، بعد از پایان خدمت مقدس سربازی به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوشهر در آمد و در دفتر فرماندهی سپاه مشغول به خدمت گردید؛ ولی چون علاقه‌ی وافری به تعلیم و تربیت داشت، سرانجام در اواخر سال ۱۳۵۹ به عنوان معلم پرورشی در مدرسه‌ی راهنمایی «۲۲ بهمن» مشغول خدمت گردید؛ تا اینکه در اسفند ماه سال ۱۳۶۰ به دستور امام خمینی (ره) همراه بسیاری از دوستان عازم جبهه‌های نبرد گردید. خضر رنجبر در سحرگاه ۱۳۶۱/۱/۲ در عملیات «فتح المبین» در منطقه‌ی زعن به دست نیروهای مزدور بعثی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

ایشان از مصادیق بارز «اشداً علی الکفار» بود و در شهر از جمله افرادی محسوب می‌شد که با کفار و منافقین به شدت برخورد می‌کرد. از خصوصیات بارز اخلاقی وی، صبور بودن در مقابل مشکلات و گرفتاری‌ها بود. وی اهل قرآن و مطالعه بود و در برخورد با دوستان، بسیار باوقار و مودب بود.

شهید عضو شورای انجمن اسلامی «عبادالله» بوشهر نیز بود و در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۱۶ پیکر مطهر او بر دوش امت شهیدپرور بوشهر، تشییع و در قطعه‌ی شهدا در «بهشت صادق» به خاک سپرده شد.

وصیت نامه

از مردم میخواهم که در خط اسلام باشند و حرفهای امام برای آنها حجت باشد.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

خضر رنجبر

خاطرات

«دست‌نوشته‌های شهید»

«بسم الله الرحمن الرحيم»

این دفترچه‌ی خاطرات مربوط به زمانی می‌باشد که برای رضای خدا و امام زمان (عج) عازم جبهه‌ی جنگ شدیم. روز جمعه ۶۰/۱۱/۳۰ در نماز جمعه طی خطبه‌هایی که حجت‌الاسلام شیخ علی صداقت ایراد فرمودند مبنی بر اینکه باید جوانانی که به جبهه رفته‌اند بار دیگر عازم جبهه شوند، من هم که مدتی بود در جبهه نبودم، تصمیم گرفتم به جبهه بروم. به همین خاطر زمانی که از نماز فارغ شدم، با برادران دیگر به نام‌های رضاعلی شکریان و یوسف ناصری به بسیج مستضعفین رفتیم و ثبت‌نام کردیم. بعد از اینکه مراحل ثبت‌نام تمام شد، به

منزل برگشتم و خود را برای رفتن به جبهه آماده کردم. در طی این مدت، برادران دیگر هم جهت آمدن به جبهه خود را آماده کردند.

تقریباً همه چیز برای رفتن به جبهه آماده شد و ما روز شنبه در تاریخ ۶۰/۱۲/۱ به طرف شیراز جهت سازماندهی حرکت کردیم. شروع حرکت ساعت دو بعد از ظهر بود. ما و برادران عضو انجمن اسلامی «شهید مختار» و «عبدالله» و «حسینی‌ارشد» در یک ماشین بودیم. ساعت ۶/۳۰ بعد از ظهر به شیراز رسیدیم و عازم پادگان شهید «عبدالله مسگر» شدیم. شب را در آنجا به سر بردیم و فردای آن روز، بعد از ورزش صبحگاهی و صرف صبحانه در سالن محل اقامت به مطالعه پرداختیم.

در آنجا تخت من در کنار تخت هوشنگ و بهرام بود. عصر ما را جمع‌آوری کردند و برای ما کارت صادر نمودند و شب را به همین صورت در نزد برادران گذراندیم.

در تاریخ ۶۰/۱۲/۳ هم بعد از نماز و صرف صبحانه ما را به خط کردند و به میدان صبحگاه بردند. دیگر برادران هم در آنجا جمع بودند. ما را سازماندهی کردند. گروه ما که متشکل از بچه‌های انجمن اسلامی «شهید مختار» و «عبدالله» بود، در دسته‌ی سوم از گروهان سوم از گردان سوم تیپ «شهید فیروزی» قرار گرفت و دسته‌ی «شهید کامکاری» نامیده شد.

فرماندهی دسته‌ی ما رضاعلی شکریان بود و فرماندهی گروهان هم برادر پاسدار، حسن‌زاده بود. به ما گفتند که ساعت ۳ بعد از ظهر حرکت می‌کنیم. دیگر برادران هم در دسته‌ی دیگری به نام دسته‌ی «شهید مرادزاده» بودند که متشکل از برادران عضو انجمن اسلامی «شهید مختار» و

«عبدالله» و «حسینی‌ارشد» بود. سرپرستی آن هم به عهده‌ی علی‌رضا شکریان بود.

بعد از نماز و صرف ناهار، حدود ساعت ۳ بعد از ظهر ماشین‌ها شروع به حرکت کردند. ما هم ساعت ۷ با همان ماشینی که ما را از بوشهر آورده بود راهی شدیم که ساعت ۵ صبح به اهواز رسیدیم. در اهواز، ابتدا به پادگان «گلف» و بعد از آن به پادگان «شهید بهشتی» رفتیم و در یک اطاق جا گرفتیم و بعد از ظهر هم جهت استحمام به شهر رفتیم.

هنوز مشخص نبود که چه موقع عازم خط خواهیم شد. برادران جهت رفتن به جبهه بی‌تابی می‌کردند. بعد از نماز مغرب و عشاء، وزیر ارشد اسلامی سخنرانی کردند که بعضی از برادران در سخنرانی شرکت کردند.

روز چهارشنبه در تاریخ ۶۰/۱۲/۵ صبح بعد از نماز و صرف صبحانه، مشغول مطالعه شدم و تعدادی از بچه‌ها هم جهت رفتن به شهر خود را آماده کردند و به بیرون رفتند. ساعت ۱۱ صبح، فرماندهی گروهان گفت که خود را برای جابه‌جایی آماده کنید. ما آماده شدیم؛ ولی بعداً به ما گفتند که چون بعضی از بچه‌ها بعد از صرف ناهار به بیرون رفته‌اند، ساعت کمی عقب می‌افتد. حدود ساعت ۴ بعد از ظهر ما را به خط کردند و سوار ماشین شدیم و به پادگان «نمونه» رفتیم. در آنجا ما را جمع کردند و فرماندهی گردان درباره‌ی تقوا و نظم سخنانی گفت. او در طی سخنان خود به مسئله‌ی عملیات که همه‌ی ما در انتظار آن بودیم اشاره کرد و گفت: «جمع کردن شما و آمدن به اینجا فقط برای حمله می‌باشد.»

نماز مغرب و عشاء را به صورت جماعت در محوطه‌ی پادگان

خواندیم. بعد از صرف شام، مراسم دعای توسل و سینه‌زنی داشتیم. ما در اطاق نشسته بودیم که به ما خبر دادند امشب رزم شبانه می‌باشد.

در تاریخ ۶۰/۱۲/۶ بعد از نماز و خواندن قرآن صبحگاه، به محوطه‌ی پادگان «نمونه» رفتیم و ورزش صبحگاهی کردیم. این ورزش برای ما خیلی خوب بود. حاج‌رضا قادریان ما را ورزش می‌داد. بعد از ورزش، صبحانه خوردیم و بعد از آن به کلاسی رفتیم که توسط یکی از روحانیون به نام آقای خادمی که شیرازی بود، برگزار می‌شد. ایشان درباره‌ی شخصیت‌های اسلامی صحبت کردند. بعد از اتمام کلاس به خوابگاه آمدیم و چون من خسته بودم، کمی استراحت کردم؛ ولی دوباره کلاس شروع شد و باید سر کلاس حاضر می‌شدیم. تا ظهر که موقع نماز شد، سر کلاس بودیم و نماز به جماعت برگزار شد. بعد از صرف ناهار، ساعت ۲ بود که ما را از طریق بلندگو در حیاط جمع کردند. در آن روز از بوشهر برای ناصر و عبدل و مصطفی زنگ زدند و آنها با خانواده‌هایشان صحبت کردند. عصر همان روز، فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌های گردان با هم جلسه داشتند. در آن جلسه بود که آن چیزی که بچه‌ها آرزو داشتند مطرح و قرار شد که ما در چند روز آینده به جبهه برویم و جبهه‌ی ما که منطقه‌ی شوش بود، در همان جلسه مشخص شد.

خداخواست که فرماندهی دسته بود، آمد و این مسئله را به من گفت. همچنین من در این روز به عنوان معاون فرمانده دسته انتخاب شدم؛ البته من لیاقت آن را نداشتم، زیرا انسان‌های مؤمن بیشتری بودند در بین ما که مستحق‌تر از من بودند. بعد از آن نماز جماعت بود که اعلام کردند، دعای کمیل برگزار می‌شود. بعد از پایان نماز، موقع صرف شام شد و بعد از خوردن

شام، به خاطر خستگی زیاد، من خوابیدم.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود که هیاهویی در سالن خوابگاه بلند شد و معلوم گردید که گردان یک، رزم شبانه دارد. همچنین در بین نماز ظهر و عصر، یکی از برادران پاسدار تذکراتی درباره‌ی جبهه رفتن به برادران داد. عصر همان روز نیز کارت‌هایی آوردند که آنها را پر کردیم. در تاریخ ۶۰/۱۲/۷ بعد از ادای نماز و صرف صبحانه، موقع ورزش صبحگاهی رسید که با بچه‌ها انجام دادیم و بعد از آن تعدادی از بچه‌ها مشغول شستن لباس‌ها شدند. بعد از آن پلاک گرفتیم و سپس گروهان ما را تقسیم‌بندی نمودند. بعد از آن، موقع نماز و صرف نهار رسید که صرف شد و عصر هم بعضی از بچه‌ها به حمام رفتند و من و ماشاءالله و مجید بارانی و ناصر رنجبر و محمد رنجبر و تعدادی دیگر هم به مطالعه پرداختیم.

بعد از آن، موقع نماز مغرب رسید که با بچه‌ها به جماعت خوانده شد و در وسط آن دو نماز، امام جماعت مقداری درباره‌ی جهاد اکبر و خودسازی صحبت نمود. سپس برای خوردن شام خود را آماده نمودیم و بعد از خوردن شام هم بچه‌های گروهان جمع شدند و بعد از آن (یعنی در جلسه) حاج‌قاسم هندی‌زاده و عبدی میرسنجری و خداخواست شکریان مقداری در مورد نظم و تقوا و جبهه رفتن صحبت نمودند. بعد از آن که جلسه پایان یافت، تا دیر وقت، من و عبدی و ماشاءالله و هوشنگ و اکبر و یوسف و رضا درخشان نشستیم و صحبت کردیم. دقیقاً قبل از صحبت کردن ما، از بوشهر تلفن زده شد که مادر هوشنگ مریض شده است و این مسئله ما را ناراحت کرد. روز شنبه ۶۰/۱۲/۸ صبح از خواب بلند شدم و نماز خواندم و بعد به اتفاق تعدادی از بچه‌ها که عبارت بودند از خداخواست شکریان، محمدرضا رنجبر، علی میرشکاری، مصطفی، صمد جلودار، مجید بارانی و حسن بهرامن به حمام رفتیم و بعد از اینکه از حمام بیرون آمدیم، به اتفاق برادران دیگر رفتیم و صبحانه را صرف نمودیم و به پادگان برگشتیم.

ساعت ۹ صبح کلاس شروع شد. ابتدا کلاس احکام بود که یک نفر روحانی در آن کلاس مقداری صحبت کرد و بعد از آن هم برادران سؤالاتی از او نمودند و او هم جواب داد. بعد از آن، چند دقیقه استراحت کردیم و سپس کلاس دیگر شروع شد که در آن کلاس یک نفر از برادران پاسدار، درباره‌ی مسئولیت ما در قبال جامعه و نقش آن در خودسازی و بعد هم درباره‌ی تاریخ پیامبر مقداری صحبت کرد. در کلاس بودم که رضا رنجبر آمد و به من گفت: «تو نگهبانی!» و من هم از کلاس خارج شدم و به نگهبانی رفتم.

من و عبدی اردشیری و خداخواست شکریان نگهبان پادگان بودیم و پاسخ‌بخش هم ابراهیم قناعت‌زاده بود. بعد از آن، عبدی و ماشاءالله و خداخواست و اکبر و رضا رنجبر چون فهمیدند که تعدادی از بچه‌های بوشهر به نام‌های

محمد دولتی، ماشاءالله بهرامن، حمید تنگستانی، حمید شنبه زاده و حمید اخترشناس آمده‌اند، رفتند تا آنها را پیدا کنند.

ساعت ۳ بود که نگهبانی من پایان یافت و من به اطاق آمدم. هنوز ساعت ۳/۳۰ نشده بود که گفتند کلاس نظامی شروع شده و بلافاصله من و مصطفی و هوشنگ و بهرام و ناصر در آن کلاس شرکت نمودیم. در این کلاس مقداری درباره‌ی چگونگی حمله و عملکرد با ما صحبت کردند که خیلی مؤثر واقع شد. بعد از آن ما به اطاق برگشتیم و سپس به نماز جماعت رفتیم که در بین نماز مغرب و عشاء نیز پیش‌نماز مقداری درباره‌ی نقش سازندگی در پیشرفت انسان و احتیاط در مسائل امنیتی و نظامی صحبت نمودند.

بعد از خاتمه‌ی نماز، برای شام خوردن به اتاق آمدیم و در همین حین بچه‌هایی که برای دیدن برادران به پادگان زرهی رفته بودند، برگشتند و گفتند که ما همه‌ی بچه‌ها را دیدیم؛ به جز حمید تنگستانی و ماشاءالله بهرامن که برای دیدن ما بیرون آمده بودند و ما هم آنها را ندیدیم. سپس یکی از برادران مسئول پادگان آمد و گفت که سخنرانی است و هر کس مایل است، به محوطه‌ی پادگان بیاید. من هم به اتفاق ماشاءالله پایین رفتیم و فهمیدیم که نماینده‌ی مردم کهگیلویه و بویراحمد در مجلس شورای اسلامی سخنرانی دارد. وسط سخنرانی بود که ابراهیم قناعت‌زاده آمد و گفت:

— ماشاءالله! تلفن زده‌اند و با تو کار دارند. بیا جواب بده!

ماشاءالله هم رفت و بعد از پایان سخنرانی، وقتی که به اتاق برگشتم، فهمیدم که از بوشهر تلفن زده‌اند و گفته‌اند که حال مادر هوشنگ بهتر شده است. بعد از آن بچه‌ها نشستند و مقداری درباره‌ی جنگ و مسائل دیگر با هم صحبت کردند. من هم کم‌کم گرفتار خوابم.

صبح که از خواب بلند شدیم، بعد از نماز و خواندن قرآن تعدادی از بچه‌ها به حمام رفتند و من هم قرار بود اکبر فرشید را که مریض بود به دکتر ببرم. ساعت ۷ صبح، بعد از پایان مراسم صبحگاه او را به دکتر بردم. ابتدا نزد دکتری واقع در بیمارستان گلستان بردم و پس از آزمایش خون به ما گفتند که باید به بیمارستان شماره ۱ برویم. وقتی به آنجا رسیدیم، یاد آن روزی افتادم که با تعدادی از برادران به اهواز جهت بردن شهدای بستان آمده بودیم و در میان بدن‌های مطهر شهدا رفت و آمد می‌کردیم.

پس از آن در بیمارستان او را جهت عکسبرداری معرفی نمودند و بعد از عکسبرداری، تعدادی قرص و دوا برای او نوشتند و به من گفتند که تو برو و اینها را بگیر. سپس به داروخانه رفتیم ولی دارو گیر نیامد. هنوز صبحانه نخورده بودیم و نزدیکی‌های ساعت ۹/۳۰ بود که گفتند باید به بیمارستان رازی بروید، احتمالاً در آنجا دارو پیدا می‌شود. ولی وقتی که از بیمارستان بیرون آمدیم، رفتیم برای خوردن صبحانه و ساندویچ خوردیم و پس از آن به بیمارستان رازی رفتیم؛ ولی در آن جا نیز دارو گیر نیامد و گفتند که باید به جهاد سازندگی بروید. ما به آنجا مراجعت نمودیم و در آنجا دارو بود. دارو دریافت نمودیم و ساعت ۱۱ صبح بود که برگشتیم و به پادگان رسیدیم و بعد هم برای نماز به حیاط پادگان آمدیم و نماز به جماعت برگزار شد.

موقع نهار که رسید؛ به ما گفتند که جلسه است و باید فرماندهی دسته و معاون فرمانده هم در آن جلسه باشند. من به اتفاق «خداخواست» رفتیم و در آنجا درباره‌ی پاره‌ای از مسائل صحبت شد. گفتند که باید تجهیزات به برادران تعلق بگیرد. سپس ما را به خط کردند و تجهیزات اعم از گوله‌پشتی و دیگر وسایل را به ما دادند و ما هم آمدیم و در اتاق مشغول جمع‌بندی آنها شدیم. بعد از آن در نماز جماعت شرکت نمودیم و بعد از نماز شام صرف کردیم و بعد از صرف شام با برادران نشستیم و صحبت کردیم.

صبح که شد، بلند شدم و نماز خواندم و بعد هم مقداری قرآن مطالعه نمودم و بعد از آن هم خطبه‌ای از نهج‌البلاغه را مطالعه نمودم. امروز هم تصمیم گرفته‌ام که به حمام بروم.

ما هنوز اینجا می‌خوریم و می‌خواهیم و در انتظار رفتن به جبهه هستیم. فرمانده، ما را سفارش به صبر می‌کند.

ساعت ۹/۱۵ بعد از ورزش صبحگاهی، مددکاران مقداری صحبت نمودند. بعد هم صبحانه صرف شد. من و ماشاءالله، یوسف، حسن، قربان و نادر تصمیم گرفتیم که به حمام برویم. همان موقع با اجازه‌ی فرمانده حرکت نمودیم و مرخصی ما ساعت ۱۰/۳۰ بود، ولی بعد دانستیم که ما تا دیر وقت می‌مانیم. ساعتی که به حمام رسیدیم، دیدیم که حمام خیلی شلوغ است و برادران ارتشی به ردیف نشسته‌اند. گفتیم که باید به حمام دیگری برویم. وقتی رسیدیم، باز هم دیدیم که خیلی شلوغ است و برادران ارتشی جهت حمام به نوبت نشسته‌اند. مسئول حمام به ما گفت: «بیایید و آنجا بنشینید تا نوبت شما بشود.» موقعی که نوبت به ما رسید، به حمام رفتیم و پس از بیرون آمدن

از حمام مقداری وسایل که برادران سفارش داده بودند خریداری نمودیم و به پادگان آمدیم. ساعت ۱۱/۴۵ بود که به پادگان رسیدیم. نماز خواندیم و بعد از آن ناهار صرف نمودیم و حالا بچه‌ها هر یک در اتاق نشسته‌اند و به چیزی می‌اندیشیدند؛ من هم نزد بچه‌ها نشسته‌ام. مسئله‌ای درباره‌ی اهمیت نماز جماعت توسط خداخواست شکریان تذکر داده شد و بعد از آن، موقع این رسید که بچه‌ها سلاح را تحویل بگیرند؛ من هم رفتم و سلاح را تحویل گرفتم و آمدم در اتاق با بچه‌ها نشستم و آن را تمیز نمودم.

امروز عباس باغکی از بوشهر آمده بود و می‌گفت که بچه‌های محل نگهبانی می‌دهند و همچنین مقداری وسایل توسط رسول فرستاد شده بود. بعد از خواندن نماز مغرب که به جماعت برگزار شد، یکی از برادران پاسدار درباره‌ی اهمیت نماز جماعت مقداری صحبت نمود و سپس نماز عشا^۱ برگزار شد. بعد از صرف شام در اتاق نشستیم و بچه‌ها داشتند خود را برای حرکت آماده می‌نمودند که برادر حسن زاده، فرمانده گروهان آمد و گفت که مراسم دعای توسل و سخنرانی برادر سلطانی می‌باشد. در همین موقع من و تعدادی از بچه‌ها رفتیم؛ برادر سلطانی سخنرانی ایراد کرد و بعد از آن برادر میرسنجری چند آیه قرآن را با ترجمه خواند و سپس نوبت به دعای توسل رسید. ما واقعا در آن شب از بار گناهان خود کاستیم؛ همه در حال گریه بودند و اظهار توبه می‌نمودند. آن شب یکی از شب‌های فراموش نشدنی بود و بعد از دعا، مقداری هم سینه زده شد. در آن شب خیلی اظهار توبه به درگاه خدا شد و پس از پایان مراسم، برادران یکدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی نمودند؛ زیرا آن شب آخرین شبی بود که ما در پادگان بودیم و فردا صبح باید به سوی منطقه حرکت می‌نمودیم.

ساعت ۱۲ بود که آمدیم و خوابیدیم. من بودم و ماشاءالله تنگستانی و مجید بارانی. وقتی که وارد اطاق شدم، دیدم که برادران دیگر هم به خواب رفته‌اند. پس از آن من هم خوابیدم و در تاریخ ۶۰/۱۲/۱۱، صبح که از خواب بلند شدم، دیدم که راهرو شلوغ است. معلوم شد که نیرو آمده است. من هم رفتم و وضو گرفتم و نماز خواندم. بعد از آن هم به صبحگاه رفتم و بعد هم ورزش کردم. قرار بود که ما امروز حرکت نماییم، ولی به خاطر اینکه (بعداً معلوم شد) مخابراتچی‌ها کم بودند، ما حرکت ننمودیم. گروهان‌های دیگر اسلحه گرفتند و بعد از آن یعنی ساعت ۹ نوبت به نگهبانی رسید که من و عبدی نگهبان بودیم؛ ولی اکبر و مجید هم آمدند و با همدیگر از بالای بام به بچه‌ها نگاه می‌کردیم.

ساعت ۱۱ بود که دیدیم بچه‌ها آمدند و گفتند که تعدادی از برادران از بوشهر آمده‌اند و سرپرستی آنها را شیخ علی صداقت به عهده داشت. من آنها را دیدم. دور آنها شلوغ شد. من، محمد را به جای خود در پست نگهبانی قرار دادم. در همین مواقع بود که گفتند یکی با تو کار دارد. معلوم شد که نجف قادری می‌باشد که از برازجان ارزاق آورده بود. همراه با شیخ علی صداقت، برادرانی آمده بودند که قرار بود چند روز در جبهه بمانند. بعد از آن موقع نماز شد؛ نماز جماعت بود. البته به علت نبودن جا، من آمدم و با تعدادی از برادران نماز را خواندیم. پس از آن هم گرفتم و خوابیدم.

از بین برادرانی که آمده بودند، خلیل مرادزاده همان جا پیش ما ماند. بعد از نماز مغرب، بعضی از برادران گفتند که مراسم سینه‌زنی است. بچه‌های جنگ‌های نامنظم هم آمده بودند و به ما پیوسته بودند. نماز مغرب با بچه‌ها به جماعت برگزار شد و در بین نماز، برادر حاج باقر میگلی و حاج قاسم هندی زاده سخنرانی نمودند و تذکراتی به برادران دادند.

من و اکبر، بهرام و هوشنگ رفتیم و سینه زدیم. سینه‌زنی آن روز، کیفیت بدی نداشته ولی خیلی هم اثر نکرد. بعد از پایان سینه‌زنی به اتاق آمدیم و استراحت نمودیم. بعضی از برادران نیروی هوایی هم با محمد بهروز به خاطر اینکه جهت آوردن نیرو به اهواز آمده بودند، نزد ما آمده بودند. تعدادی از برادران نشسته‌اند و دارند صحبت با هم می‌کنند. کم‌کم وقت خواب می‌رسد. ساعت ۱۲ شب بود که من با دیگر برادران خوابیدیم و هنوز یک ساعت از خوابیدن مان نگذشته بود که ما را بلند کردند و با صدای بلندی گفتند: بلند شوید! بلند شوید!

ما از همه جا بی‌خبر از خواب بلند شدیم و نمی‌دانستیم که چه خبر شده است. بعضی‌ها خیال می‌کردند که حمله شده است؛ بعضی هم خیال می‌کردند که بمباران شده و یا موشکی منفجر شده است.

ساعت ۳/۱۵ دقیقه بعد از نیمه‌شب بود که برگشتیم، زیرا ما به رزم شبانه رفته بودیم. تمرینات سختی به ما دادند و ما بسیار عاجز شدیم؛ ولی چون در راه خدا بود تحمل نمودیم. گرفتیم خوابیدیم و ساعت ۶/۱۵ دقیقه صبح بود که از خواب بلند شدیم.

امروز قرار بود که به جبهه برویم. خود را آماده‌ی رفتن نمودیم؛ ولی امروز هم از رفتن خبری نشد. ما تجهیزات

خود را آماده نمودیم و به خاطر داشتن خستگی مفرط جسمانی شب قبل، گرفتیم و خوابیدیم و در اطاق را هم از داخل بستیم. البته همین بسته شدن در باعث شد که بعضی از برادران در را خراب نمایند. بعد از اینکه از خواب بلند شدیم، نماز را خواندیم و بعد از نماز تصمیم گرفتیم که به حمام برویم. ما همه ناراحت بودیم که چرا ما را به جبهه نمی‌برند. ساعت ۳ بود که من و هوشنگ و اکبر و بهرام و ماشاءالله و خداخواست به حمام رفتیم؛ ولی ماشاءالله شنا نکرد. راه را پیاده رفتیم و بعد از برگشتن از حمام دیدیم که استاد یوم شلوغ است. معلوم بود که مسابقه می‌باشد. جمعیتی زیادی آنجا نشسته بودند. بعد از برگشتن از حمام بود و ما برای خواندن نماز جماعت به حیاط پادگان رفتیم. خیلی شلوغ بود. بعد از نماز موقع خوردن شام شد. در حین شام آمدند و گفتند که بعداً دعای توسل برگزار می‌شود.

بعد از پایان شام، بعضی از برادران برای خواندن دعای توسل از اتاق بیرون رفتند. در اتاق نشسته بودیم که برادر فیروزی آمد و گفت: «برادر سلطانی می‌خواهد سخنرانی نماید؛ در سالن جمع شوید!» بعضی از بچه‌ها رفتند و در آن مجلس شرکت نمودند. بعد از آن من و تعدادی از بچه‌ها از فرط خستگی گرفتیم و خوابیدیم. ساعت ۶ صبح بود که از خواب بلند شدم.

قرار بود که امروز - یعنی تاریخ ۶۰/۱۲/۱۳ - به جبهه‌ی شوش برویم. بعد از نماز و رفتن به صبحگاه، موقع خوردن صبحانه شد. بعد از خوردن صبحانه ما را به خط کردند و ما هم با تمام تجهیزات در حیاط پادگان برای رفتن حاضر شدیم؛ ولی متأسفانه هر چه آنجا ماندیم، ماشین نیامد و بعد هم هر یک از برادران گرفتار کاری شد. در ساعت ۱۲/۳۰ موقع نماز شد که به طبقه‌ی بالا رفتیم و در آنجا ناهار خوردیم. بعد از خوردن ناهار استراحت نمودیم، بعد از استراحت هم در حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود که به ما گفتند: «حاضر شوید!» که ما همه با هم حاضر شدیم.

در ساعت ۳ بعد از ظهر ما جمع شدیم و حدود ساعت ۶ بعد از ظهر بود که موقع رفتن ما شد. ولی چون فقط یک گروهان از نیروها را بردند، بقیه بچه‌ها گرفتار کاری شدند و من هم با تعدادی از بچه‌ها در محوطه‌ی پادگان نشستیم. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که نوبت به ما رسید و ما در یک ماشین نشستیم؛ ولی بچه‌ها از بس که این طرف و آن طرف شده بودند، خیلی ناراحت بودند. آنها می‌گفتند که تا ماشین نیاید، ما دیگر از بالا پایین نمی‌آییم. آمدن ماشین، بچه‌ها را خوشحال نمود.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران